

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# اکستازی XXXX

مؤلف:

دکتر رضا کشاورز



---

# اکستازی XXXX

---

مؤلف:

دکتر رضا کشاورز

سرشناسه :	کشاورز، رضا، ۱۳۴۸ -
عنوان و نام پدیدآور :	اکستازی /مؤلف رضا کشاورز.
وضعیت فهرست نویسی :	فیبیا
موضوع :	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره :	۱۳۹۰ الف ۱۷۵۳۱۸/ش/۸۱۸۴ PIR
رده بندی دیویی :	۳/۶۲۴۸
شماره کتابشناسی ملی :	2275302

نام کتاب: اکستازی

موضوع کتاب: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

مؤلف: رضا کشاورز.

صفحه آرا: اطلس دهقانی

طراح جلد: سمیرا زندگی

تیراژ: ۱۰۰۰

قطع: جیبی

تعداد صفحات: ۴۸

ناشر: انتشارات ارم شیراز

نوبت چاپ: اول

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واصف

قیمت: ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۳۶-۷۴-۸

مدیر مسئول انتشارات: دکتر مسعود صفار (حکیم)

آدرس: شیراز - میدان دانشجو - مجتمع پزشکی نشاط - طبقه چهارم - انتشارات ارم شیراز

تلفن: ۰۷۱۱-۶۴۶۲۰۷۷ فاکس: ۰۷۱۱-۶۴۶۲۰۵۸

وب سایت: [www.erampub.com](http://www.erampub.com)

طبق قانون حمایت از آثار مولفین و مترجمین، تمامی حقوق جهت مؤلف و

ناشر براساس قرارداد فی مابین محفوظ است و هرگونه کپی برداری ممنوع و

پیگرد قانونی دارد.

## فهرست مطالب

صفحه:	عنوان:
۹.....	پیش گفتار.....
۱۱.....	مراسم جشن.....
۱۵.....	به سوی فردا.....
۱۷.....	دنیای جدید.....
۲۱.....	شهر سنگی.....
۲۹.....	کوچه‌های سنگی.....
۳۱.....	دره‌ی مردگان.....
۳۷.....	خودکشی.....
۳۹.....	رستاخیز دیگر.....
۴۵.....	من هنوز زنده‌ام.....
۴۷.....	مراجع:.....





## پیش گفتار

در طول زندگی ما انسان‌ها، بسیاری حوادث رخ می‌دهد که چون حادثه‌ای پیش پا افتاده به راحتی به فراموشی سپرده می‌شود. برخی از اتفاقات نیز چنان تاثیر شگرفی بر روان آدمی می‌گذارد که مسیر زندگی را به کلی عوض می‌کند. این حوادث لازم نیست حتما در زندگی به صورت عینی رخ دهد. چنانکه گاهی دیدن یک رویا و خواب هم می‌تواند فردی را عوض کرده و دید او را نسبت به دنیا عوض کند. در جنگل انسانی، ما درختانی جدا افتاده‌ایم که با هم جنگل را درست می‌کنیم. کمی احساس نودوستی و توجه به هم گاهی می‌تواند از جامعه‌ی ما محیط زندگی بهتری بسازد. گاهی انسان‌ها در زندگی چنان احساس کمبود شادی و سرگرمی می‌کنند که با متوسل شدن به برخی داروها و مواد افیونی یا قصد ایجاد شادی مصنوعی یا قصد ایجاد بی تفاوتی نسبت به غم‌ها و غصه‌ها و کمبودهای خود دارند. بسیاری قرص‌های روانگردان تحت عنوان اکستازی یا قرص‌های اکس از این دسته‌اند که انسان را به دنیای دیگری برده و گاهی تا سر حد مرگ و جنون تحت تاثیر منفی خود قرار می‌دهند. داستان پیش رو نتیجه‌ی روایی است که چند سال پیش در عنفوان جوانی دیدم که خود گویای حوادث آینده بود. گرچه دیدن و یا شنیدن از برخی ناهنجاری‌های اجتماعی چون اعتیاد و برخی پارتی‌های مخرب نیز بعدها نوشتار زیر را

تحت تاثیر قرار داده اما اساس آن روئائی بیش نبود. باشد که حتی از کنار روپاهامان نیز بی تفاوت نگذريم.  
دير يا زود من دوباره برمی خيزم و اين همان رستاخيز است.

## ❁ مراسم جشن ❁

آن شب پس از ۳ روز دعوت و اصرار دوستانم، که بایستی در مراسمی که به مناسبت جشن فارغ التحصیلی یکی از دوستانش در منزلشان برگزار می‌شد شرکت کنم، به همراه او به خانه‌ی دوستش که در شمال شهر بود رفتیم. مسیر خانه‌ی ما تا آنجا که از اتوبان‌های نسبتاً خلوت می‌گذشت ناخودآگاه سبب می‌شد تا پا بر روی پدال گاز فشرده شود و سرعت بالای یکصد و بیست کیلومتر خودرو سواری سبب شود تا بوق اخطار سرعت غیر مجاز ماشین پیپی بیپ کند و خودرو با سرعت بالا سر پیچ‌ها با جیغ چرخ‌ها بیچد و جلو رود. بالاخره مسیر دوساعته را در مدت کمتر از ۴۰ دقیقه طی کرده و مستقیم وارد پارکینگ ساختمان بزرگ و ویلائی می‌شویم که بیشتر شبیه باغ بزرگیست که درخت‌های بلند افرا و صنوبر سراسر آن دیده می‌شود. صدای قار و قار کلاغ‌ها نشان از گستردگی باغ می‌دهد. نسیم خنک بهاری در آن بعد از ظهر با بوی عطر یاس‌های سفید آمیخته شده و حس خوشایندی به آدم می‌دهد. پشت سر ما چند خودرو دیگر وارد محوطه‌ی پارکینگ شده و رانندگان آنها که دختران و پسران جوانی هستند پس از پیاده شدن با زدن دکمه‌ی قفل کن درب ماشین‌هایشان یکی یکی صدای بیپ بیپ آنها را در می‌آورند. این صداها اکنون چون صدای ممتد صوت قطاری که مرتب در حال دور شدن است پس از چند روز در گوشم

می‌پیچد. آن روز غروب پس از پیاده روی در خیابانی طویل از بوته‌های سبز شمشاد و کاج‌های تزئینی ما به داخل ساختمانی رفتیم که سنگ‌های دیوارهای آن تماما از جنس سنگ‌های مرغوب و سفارشی از ایتالیا بود. در راهروی ورودی علاوه بر پوسترها و نقاشی‌های بسیار زیبایی از طبیعت قفس‌های پرندگان به چشم می‌خورد که برخی از آنها به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفتند. زمانی که وارد ساختمان می‌شدی مثل این بود که وارد یکی از ادارات بزرگ دولتی شده‌ای چرا که دربها به محض نزدیک شدن به آنها به صورت اتوماتیک گشوده می‌شد. پس از ورود به راهروی اصلی همراه دوستم از چند پله‌ی موکت شده پائین رفتیم. روبرویمان درب سالن بزرگی گشوده شد که پروژکتورهای رنگی گردانی مرتب در حال نور افشانی بودند.

جمعیت سی تا چهل نفره‌ای از جوانان که مرتب به تعداد آنها افزوده می‌شد در حال رقص و پایکوبی بودند. من در عین هوشیاری تمام، وارد آن سالن شدم اما حالت ناخودآگاهی سبب می‌شد تا فرد عضلات دست و پاهایش منقبض شده و با اکیپ جوانان به حالت رقص در آمده و همخوانی پیدا کند. آیا این به سبب جو حاکم بر سالن بود یا به سبب آهنگ و رقص نور بود؟ رقص نوری که به صورت منظم از حالت ملایم و آرام‌بخش به حالت شدید و هیجانزا به پیش می‌رفت و سپس یکباره، برای لحظه‌ای سکوت و تاریکی مطلق تمام سالن را فرا می‌گرفت، تو گوئی زیر دل آدم را خالی می‌کرد. جوانان وقتی به اوج رسیده و تخلیه می‌شدند برای لحظه‌ای به گوشه‌ای از سالن رفته و با خوردن چیزی دوباره وارد دایره‌ی رقص شده و برخی از آنها آنقدر می‌رقصیدند که غش کرده و بر زمین می‌افتادند. حس کنجکاوی مرا تحریک کرد تا به گوشه‌ی سالن رفته و نگاهی به چیزی بیندازم که جوانان می‌خوردند. برای لحظه‌ای از دوستم جدا شدم و به سمت میز تزئین شده‌ای رفتم که بر روی آن درون ظرفی نقره‌ای قرص‌های رنگی دیده می‌شد. من ابتدا تصور کردم شاید اینها آب نبات

یا نوعی داروی انرژی‌زا برای تقویت بدن موقع رقصیدن است، بنابراین یکی از آنها را برداشته و با مقداری آب به دهان گذاشته و وارد حلقه‌ی جوانان شدم. چیزی از خوردن آن قرص نگذشته بود که هاله‌های رنگی نور چون رنگین‌کمانی که پس از باران در گوشه‌ای از آسمان میماند دور و بر مرا فرا گرفت و خود را در آسمان و بین ابرها در حال پرواز به سمت بالا و بالاتر دیدم. من سبک و سبک تر می‌شدم و چون بادکنکی که از دست کودکی رها شده بالا و بالاتر می‌رفتم. در اطراف من جرقه‌های نورانی چون فشفتی به صورت شعاعی از اطراف کله ام به فضای بیرون می‌جهید. مراسم تا نزدیکی صبح ادامه داشت. بسیاری از جوانان بر روی زمین ولو شده بودند و عده‌ای هم هنوز مشغول رقص بودند. یکباره این خبر در سالن پیچید که نیروهای پلیس به زودی به اینجا خواهند ریخت و همه را دستگیر می‌کنند. پس از آن بود که جوانان با حال ناخوش و در حالی که تلو تلو کنان به در و دیوار می‌خوردند وعده‌ای هم به حال غش کرده و بیهوش، توسط دوستانشان به طرف درب خروجی کشیده می‌شدند به سمت اتومبیل‌های خود هجوم برده و از آن محل گریختند.

من که حال خود را خوب می‌دیدم به سمت اتومبیل خود رفته و پشت فرمان نشستم و هرچه دوستم تلاش کرد که مرا از رانندگی منصرف کند موفق نشد که نشد. در حالی که دوستم نیز کنار دستم نشسته بود با سرعت همیشگی وارد اتوبان نسبتاً خلوت که به سمت جنوب شهر کشیده شده بود شدیم و جلو رفتیم. هنوز جرقه‌های نورانی از سر من بیرون می‌جهید و سرخوشی مطلق مرا به وجد آورده بود طوری که حس می‌کردم پرواز کردن بسیار آسان و دلپذیر است. گرچه کنترل جسمم را داشتم اما کنترل روانم تحت تسلط خودم نبود. تصورم این بود که خلبان هواپیمائی مافوق صوت هستم که بایستی تا جایی که امکان دارد پدال گاز را بفشارم. و می‌فشاردم. ما با ماشین خود وارد تونلی شدیم که چراغ‌های سقف آن به دلیل سرعت

بالای ما چون خط نور ممتدی به نظر می‌رسید که آدم را هیپنوتیزم می‌کرد. در نزدیکی انتهای تونل بود که با خروج از تاریکی ناگهان مثل فردی که از خواب بلند شده است خود را در دنیای جدیدی دیدم که تنها خاطره‌ای از گذشته به صورت گذر عابری در کوچهای مه آلود در ذهنم از آن باقی ماند.

## ❁ به سوی فردا ❁

با عبور از تونل مثل هر بامدادی که در دوران جوانی پر نشاط و سرزنده برمی‌خاستم و در خویشتن حس خوبی از توانمندی و قدرت پرواز داشتم، مثل زمان‌هایی که خواب می‌دیدم قادر به پرواز شده‌ام و با هر جهیدنی چند صد متر راه را طی می‌کنم، خود را به همراه دوستم در خنکای نسیم صبحگاهی یک روز بهاری در دشتی رها شده و فارغ از خیالات استرس‌زای زندگی روزمره دیدم. نسیم خنکی می‌وزید و حس خوشایندی چون نوشیدن آبی خنک و گوارا در گرمای شدید تابستان به انسان دست می‌داد. ماه هنوز در گوشه‌ی غربی آسمان مشغول نور افشانی بود و می‌رفت تا پشت کوه‌های مغرب از چشم‌ها پنهان شود. شب پیش را یادم نمی‌آید کجا بودم اما تا یادم می‌آید من با سرعت مافوق صوت در حرکت بوده‌ام. دوستم که همانا فردی بود عجول و لجوج و کله شق، با من در جهتی به سمت محل جوانه زدن خورشید از پشت کوه روانه بود. او می‌گفت که دیشب ما اصلاً نخواهیم بلکه پس از آن مراسم، در جاده با اتومبیل مشغول رانندگی با

سرعت بالا بوده‌ایم که سر از این مکان در آورده‌ایم. او هم کمی گیج و مبهوت بود و حس جهت‌یابی و موقعیت‌سنجی‌اش را گم کرده بود. من هیچ خاطره‌ای از شب گذشته نداشتم، هیچ، ولی آرامش مطلق داشتم. دوستم که بی‌قرار بود و دل‌نگران، می‌گفت: بسیار تلاش کردم که تو را کنترل کنم اما تو لجوج و جسور رانندگی می‌کردی و... تونل... و کامیون و... و اینک ما اینجائیم.



## ❁ دنیای جدید ❁

روشنی صبح چنان به تیرگی شب چسبیده بود که هنوز اتومبیل‌ها در دوردست چراغ‌هایشان روشن بود و چون کرمکی شب تاب مسیر جاده‌های دوردست را با سرعتی حیرت‌آور طی می‌کردند. دوستم که حین رانندگی از من می‌خواست آهسته برانم اینجا عجلولانه مرا دعوت به سریعتر رفتن در مسیر روبرو و رسیدن به مقصد می‌کرد و چون همیشه گرسنگی خود را بهانه‌ای کرد و نالیدن آغازید. اینکه چرا و از کی و چگونه ما در آن صبح بسیار زود در آن دشت سنگلاخی بودیم و کدام مقصد را می‌رفتیم خودمان هم نمی‌دانستیم اما ما دو نفر رو به شرق در حرکت بودیم و حسی ناخودآگاه ما را به سمت محل طلوع خورشید می‌کشید. گاهی نسیم خنکی موهای سرمان را می‌آشفته و لرزه مختصری در بدنمان ایجاد می‌کرد. صدای جوجه خروسی از دور به گوش می‌رسید و بانگ سگانی چند که گوئی در پی سارقی عوعو کنان به پیش می‌تازند ما را به خویش می‌آورد. در وجود

من هیچ‌گونه اضطرابی نبود نه از عوعو سگان و نه از فشاری که دوستم به من می‌آورد که باید زودتر به مقصد برسیم. من چون قایقی بادبانی که بر روی دریائی آرام به نرمی تحت هدایت باد جلو می‌رود بی هیچ تلاطمی به پیش می‌رفتم. تو گویی من به اوج رسیده بودم و اینک رها از خستگی‌های روی زمین بر فرشی از ابرها قدم می‌نهادم. زمان در ذهن من متوقف مانده بود و تازیانه‌های افکار، بر روی من تاثیری نداشت. آیا من مرده بودم؟ کسی نمی‌دانست و هیچ‌گاه کسی ندانست.

به آهستگی قدم برداشتیم و جلو رفتیم. از زمین شنزار مسطحی گذشتیم و در انتهای آن زمین مسطح به سرایشی برخوردیم که ناخودآگاه سرعت حرکتمان را فزونی بخشید. کم کم دامنه‌ی دیدمان بیشتر شد چرا که آرایش شب تیره به واسطه‌ی روشنی شفق از بین رفت و ما توانستیم تا فاصله‌ی یکصد متری را راحت ببینیم گرچه هنوز در دوردست‌ها تاریکی موج می‌زد. روبرویمان دره‌ای بود آبرفتی و شنهایی که چون سیلاب هجوم آورده بودند به سمت پائین تا برای خود مسیری بگشایند اما راهشان به وسیله‌ی تپه‌ای عظیم مسدود شده بود و تنها، دره‌ای درست کرده بودند که گویی چون فیلتری در صورت عبور آب عمل تصفیه‌ی آن را انجام می‌دادند. در آن پائین دست‌ها سبزی بوته‌ها و درختچه‌هایی توجه ما را به خود جلب کرد و چون نیکو نگریستیم تاکستانی دیدیم با درخت‌های سبز که زنان و کودکانی مشغول چیدن انگورها درون سبدهای حصیری بودند که در دست گرفته و بی‌توجه به ما مشغول کار خویش بودند. ما از کنار آن تاکستان گذشتیم و چون به آخرین درخت رسیدیم خوشه‌ای انگور چیده و به راه خود ادامه دادیم. از شیب تپه‌ی روبرو بالا رفتیم و به جاده‌ای رسیدیم که از آن ماشین‌ها با چراغ‌های پر نورشان از روبرو آمده و در کسری از زمان از دید

ما محو می‌شدند. عبور از این جاده هم چندان آسان به نظر نمی‌رسید. بالاخره با کمی تامل و تعلل و با احتیاط، خویش را به جاده زدیم و تو گویی سال‌ها طول کشید تا از آن گذشتیم. اتومبیل‌های زیادی آمدند و گذشتند بی‌آنکه ما حس کنیم با آنها برخوردی داشته‌ایم. ما از درون اتومبیل‌ها چون جریان الکتریسیته جاری می‌شدیم و به جلو می‌رفتیم. اگر باد غلیظی می‌وزید شاید ما را با خودش می‌برد. ما در سکوتی مبهم به پیش می‌رفتیم و قادر به خواندن ذهن یکدیگر بودیم. نیازی به تکلم بین ما نبود. حس به پیش تاختن و تعجیل دوستم را، من در ذهنم می‌گرفتم و او خونسردی مرا با دندان به هم ساییدن پاسخ می‌داد. از جاده که گذشتیم هوا روشن‌تر شده بود و ما وارد دشتی ماسه‌ای شدیم که چون کویری خشک و بی‌انتها به نظر می‌آمد. می‌در آن کویر ماسه‌ای به پیش رفتیم. از تپه و ماهورها گذشتیم. شنزار آرام‌بخشی بود و ما حس می‌کردیم پایمان را بر روی فرشی از مخمل گذاشته و جلو می‌روییم. بوته‌های خار و سنگ‌های آنجا همگی چون درختچه‌های مصنوعی نرم و لطیف بودند و هیچ آسیبی به پاهای ما نمی‌رساندند. ماه کم کم پشت کوه‌ها محو شد و ما بی‌آنکه نیرویی صرف حرکت کنیم تا چندین متر دیگر بر روی ماسه‌زار به پیش رفتیم.



## شهر سنگی

با روشن‌تر شدن هوا در دوسوی دشت دوگونه وضعیت هوایی دیده می‌شد. روبرویمان روشن بود اما هنوز آفتاب بیرون نیامده بود و در سمت راستمان با پنهان شدن ماه پشت کوه‌ها تاریکی موج می‌زد. گو اینکه خورشید که از شرق قصد طلوع داشت هنوز نتوانسته بود شعاع نورش را به مغرب برساند. بوته‌هایی در مسیر راه بودند که گاهی با برخورد با پاهای سبک ما قطرات شبی از آنها به روی ماسه‌زار می‌غلطید. اشترانی در صفی طویل از شرق ما از دور دست‌ها می‌گذشتند و بی‌خیال از دنیا بار خویش بر کوهان به سمت مشرق در حرکت بودند. جریان آبی چون ماری خزنده، در کویر جاری بود و تلالو نور در آن چون زنجیره‌ای از چراغ‌های مخصوص چراغانی چشمک می‌زد. کمی جلوتر از تپه‌ای ماسه‌ای بالا رفتیم. روبرویمان در فاصله‌ای نه چندان دور در شرق و در غربمان دو شهر نمایان شد. در غرب شهری ظاهر شد با چراغ‌های فراوان و شلوغ از تراکم ساختمان‌ها، و در شرق در روشنایی سپیده‌دمان نمایی از شهری ظاهر شد تماماً ساخته شده از

سنگ که به من آرامش خاصی می‌داد. در نگاه اول ذهن هر بیننده‌ای به سوی آثار باستانی تخت‌جمشید می‌رفت که بنایی سنگی و به جا مانده در زیر تازیانه مخرب زمان و زمانه بود. این شهر سنگی اما بزرگتر و عریض و طولیتر بود به گونه‌ای که نمی‌شد انتهای شرقی آن را دید. در من حسی عجیب پدید آمد و تمایلی شدید به روان شدن به سمت آن شهر سنگی قدیمی. دوستم اما، تمایلی نداشت که به سوی این بنای باستانی برویم و اصرار اکید داشت که به سوی شهر چراغانی شده‌ی جدید برویم. این را فقط از طریق تله‌پاتی از او فهمیدم چراکه ما صامت بودیم و کلامی بین ما رد و بدل نمی‌شد. زمان به کندی عبور لاک‌پستی از روی شنزار می‌گذشت و من اصرار داشتیم که ما باید به سمت شهری برویم که قدمت تاریخی داشته باشد و گرنه شلوغی و ترافیک و تراکم شهرها که بسیار دیده‌ایم. دوستم با ناراحتی پذیرفت و ما راهی شهر سنگی شدیم. گرچه در نگاه اول فاصله‌ی ما تا آن شهر تنها کمتر از یک ساعت پیاده‌روی به نظر می‌رسید اما ما هر چه در سطح زمین در سایه‌ی کوه‌ها به سمت آن شهر می‌رفتیم و در آن دشت به پیش می‌تاختیم فاصله‌ها بیشتر و بیشتر و شهر دورتر و دورتر می‌شد. طوری که اگر ما عقب عقب می‌رفتیم شهر به ما نزدیک‌تر می‌شد و اگر به جلو می‌رفتیم از ما دور می‌شد. چه رمز و رازی در این کار نهفته بود من که ندانستم. آفتاب کم‌کم از ستیغ کوه‌ها خود را نشان داد و اشعه‌های آن گرمی خاصی به جسم ما بخشید. ما چون قطره‌ی آبی که از تابش نور تبخیر می‌شود احساس متصاعد شدن کردیم و کمی در آسمان بالا رفته و در هوا معلق ماندیم. اکنون شده بودیم چون دوچرخه‌سواری که بر روی هوا مشغول رکاب زدن است بی‌آنکه دوچرخه‌ای داشته باشد. زمان به کندی می‌گذشت و ما در گرمای خورشید که اینک بالاتر آمده بود به کندی در میان زمین و آسمان به جلو می‌رفتیم. به گونه‌ای ارتباط ما با سطح زمین قطع شده بود و این سبب شده بود که ما در حرکت به جلو، به

شهر سنگی نزدیک شویم و دیگر با جلو رفتن، آن شهر از ما دور نشود. لکه‌ی ابری در دوردستها می‌گشت و به نرمی و آهستگی به خورشید نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سایه‌ای بالای سر شهر سنگی در حرکت بود و مسیر شنزار را گرفته و به سمت ما می‌آمد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و آن تکه‌ی ابر کم کم بر سر ما سایه‌بانی درست می‌کرد. با رسیدن سایه به بالای سر ما ارتفاع ما از سطح زمین کم شد و ما دوباره بر روی شنزار قرار گرفتیم و دوباره احساس کردیم متجسم شده‌ایم. به راه خود که ادامه دادیم باز دیدیم که شهر سنگی در حال دور شدن از ماست. ما ایستادیم و شهر ایستاد. سایه‌ی ابر و سکون و دور شدن شهر سنگی به مفهوم فرمان توقف ما و استراحت بود. چون مجسمه‌هایی ساکن و بی‌تحرک بر روی شنزار ساعاتی متوقف ماندیم و ابر و سایه در دو جهت مختلف در حرکت بودند. خورشید به سمت غرب رفت و ابر به سمت شرق. دو ساعتی بدین منوال گذشت و کم کم دوباره شعاع‌های نور تابیدن گرفت و ما چون موجوداتی یخ زده از تابش نور جان گرفتیم و شروع به صعود تا ارتفاع معینی کردیم. دوباره دیواره‌های شهر با حرکت ما آهسته آهسته به ما نزدیک شدند و ما چون قایقی بر امواج آب به جلو رفتیم. دوستم از این وضعیت احساس خستگی می‌کرد و من نوعی هیجان در خود حس می‌کردم. تب رسیدن و زودتر رسیدن به شهر سنگی گاهی به من هجوم می‌آورد اما هیچ چیز تحت اراده‌ی من نبود. به نظر می‌آمد تنها و تنها، عوامل طبیعی تعیین کننده‌ی سرعت حرکت ما هستند. با نزدیک شدن خورشید به قله مغرب و هجوم سایه‌ها به سمت ما، دیر یا زود ما از حرکت می‌ایستادیم. بنابر این سعی کردیم خود را به پناهگاه امن و مطمئنی برسانیم اگرچه نه ترس در وجود ما معنا داشت و نه دلهره. تنها چیزی که در وجود من بود حس خوبی بود از پرواز چون قاصدکی که با نسیمی از جای برمی‌خیزد و جای دیگری می‌نشیند. با تلاشی فراوان در زیر آخرین

اشعه‌های آفتاب مغرب خود را بر روی تخته سنگ مسطحی که در شنزار بیابان آرمیده بود رساندیم و آنجا ماندیم. سایه‌ها گسترده شدند و سیاهی شب آمد و از دوردست‌ها زوزه‌ی شغالانی چند که گرسنه در پی غذا از لانه‌های خود بیرون جهیده و دشت را به سمت شهر چراغانی می‌نوردیدند به گوش می‌رسید. باد ملایمی وزیدن گرفت و ما به سبب تاریکی هوا جسمیت یافته بر تخته سنگ ایستاده بودیم.

شغال‌ها آمدند و آمدند تا به نزدیکی ما رسیدند. سرهایشان را رو به آسمان کرده و زوزه‌ی جانسوزی کشیدند. اطراف آن پاره سنگ چرخی زدند و بویی کشیدند و راه خویش گرفتند و رفتند. مثل این بود که ما اصلاً وجود خارجی نداشته‌ایم و از ما تنها بویی مانده بود که آن را هم باد با خودش برد. شب به بلندای ابدیت طولانی بود و سیاهی در سیاهی موج می‌زد و مجسمه‌های تن ما استوار ایستاده بر تخته سنگ در جهت شهر سنگی، انتظار روشنی فردا را می‌کشید. انتظار دیری نپائید چرا که ماه از گوشه آسمان از پشت کوه‌های سترگ چون عروسی خرامان بالا آمد و آهسته به نورافشانی پرداخت. دشت سراسر متالو شد و شب پره‌ها و مرغکانی چند می‌پریدند و می‌خواندند. نور مهتاب آنقدر قوی نبود که جسم ما را متصاعد کرده و به تحرک وادارد. فقط احساس زنده بودن را در ما دوباره به وجود آورد. جسم ما از درخشش مهتاب نورانی شده بود و شب پره‌ها به گرد ما می‌گشتند و چون شمعی ما را در میان گرفته بودند. ناگهان ابری تیره آسمان را پوشاند و مهتاب زیر تیرگی آنها مدفون شد. ما دوباره در بی‌حرکی محض بر سنگ ایستادیم و شب پره‌ها پراکنده شدند. ابرها ماندند تا صبح و نزدیک سحر بود که پراکنده شدند و شفق دوباره دمیدن آغازید. هیچ احساس تشنگی و گرسنگی نمی‌کردیم و فرشته‌گونه مانده بودیم که خورشید بدمد. زمان و انتظار برای ما مفهوم خاصی نداشت. فردا خورشید دمیدن آغاز کرد و ما نیز پریدن را. بدین‌گونه دوباره سفر آغاز شد و شهر



سنگی نمایان و ما به آن نزدیک شدیم. هر چه آفتاب شدیدتر و عمودی‌تر می‌تایید سرعت حرکت ما به سمت شهر نیز بالاتر می‌رفت. به گونه‌ای بود که تا نزدیکی ظهر که خورشید درست وسط فرق ما می‌تایید ما به اندازه‌ای به شهر نزدیک شدیم که می‌شد دست نوشته‌ای اگر بر دیوارها بود را خواند. ابرهای پراکنده آمدند و ما دوباره ایستادیم تا استراحت داشته باشیم. این جسم ما نبود که نیاز به استراحت داشت، این گردش گردونه‌ی طبیعت بود. ساعتی گذشت و ابرها کوچیدند و ما به چند قدمی دیوارهای شهر رسیدیم. سایه‌ها گسترده شدند و شب به سرعت از راه رسید. ما در پای دیوار سنگی بلندی که ارتفاعش حدوداً ده متر بود بیتوته کردیم. پاسی نگذشته بود از شب که صداهای عجیب و غریبی که شبیه ناله‌ی جانسوز کسی بود که از زخمی عمیق می‌نالد به گوش رسید و مرا کمی هیجان زده و مضطرب کرد. شاید اگر پای گریزم بود از ترس یا می‌گریختم یا در جهت کشف منبع صدا به جلوتر می‌شتافتم. ماه مثل شب قبل بالا آمد اما سایه‌ی بلند دیوار مانع از آن شد که ما از جای خود حرکتی داشته باشیم. ما به گونه‌ای زمین گیر شده بودیم. آنجا پشت دیوار همه‌مه‌مه و هیاهوی زیادی برپا شده بود. گاهی صدای سم اسپان بر روی سنگفرش خیابانی سنگی به گوش می‌رسید و گاهی هم صدای سفیر شلاقی در فضا می‌پیچید و پس از آن ناله و شیون مرد یا زن یا کودکی از شدت درد به هوا می‌رفت. چه جانسوز بود آن ناله‌ها. دوستم ظاهراً گوشش این صداها را نمی‌شنید، صداهایی که در تونل زمان مانده بود و از فضای دیوارها به بیرون درز نکرده بود و هر شب راس ساعت معینی به گوش می‌رسید. شاید همین ناله و شیون‌ها بودند که سبب شده بود آن شهر با وجود تمام زیبایی و دلرباییش متروکه بماند و کسی جرات نکند به آن نزدیک شده و در آن سکنی گزیند. این صدای تاریخ بود و ستمی که بشر به هم‌نوع خود روا می‌داشت و در ضمیر ناخودآگاه من انعکاس میافت. ظاهراً هر کسی نمی‌توانست این ناله‌ها را بشنود چنانکه دوست من هم با وجود سطح بالای تحصیلات عالی و فراستی که در او سراغ داشتم نمی‌توانست چیزی

باشنود. اما دوستم احساس و دلشوره مرا درک می‌کرد و من برایش توضیح می‌دادم که صدای ناله‌های دردآور مردمانی که در پس این دیوار مورد ستم واقع می‌شوند عذابم می‌دهد. دوستم می‌گفت دچار توهم شده‌ای و خیالات برت داشته است. اما نه، من یقین داشتم که صداها را می‌شنوم. بر روی دیواره‌ی سنگی آثار و علائم زیادی از گذشته‌های دور به چشم می‌خورد که نشان از قدرت و شوکت صاحبان آن بناها داشت. از شرق به غرب بر روی دیوار، تصویر رودخانه‌ای دیده می‌شد که با خود قایق‌های بزرگی پر از جواهرات درخشان که هر کدام چون منبع نوری می‌درخشیدند را با جریان آب به سمت دریاچه‌ای که در گوشه‌ای از ساحل آن قصر زیبایی از زمرد و عقیق ساخته بودند و ملکه‌ای زیباروی دستانش را به سمت آسمان به نشانه شکرگزاری و نیازمندی دراز کرده بود می‌برد. در گوشه‌ای دیگر از دیوار مردانی دیده می‌شدند که هدایایی در دست به صف شده و به سمت تختی زرین روان بودند. در زیرپای آنها اجساد مردمانی دیده می‌شد که هر از گاهی ناله‌ای جانسوز از تصاویر آنها بلند می‌شد. تصاویر بسیار زنده و جاندار بودند و با من حرف می‌زدند و چون فیلمی صامت تکرار می‌شدند. باد ملایمی گاهی می‌وزید و موهای آشفته‌ی مرا آشفته‌تر می‌کرد. طوفانی از غرب به سمت دریاچه و قصر می‌وزید و با خود گرد و خاک سیاه غلیظی را به پیش می‌راند تا همه چیز را نابود کند.

دخترکی زیباروی در گوشه‌ای دیگر با چشمان نگران در حالیکه خون از گوشه‌ی چشمانش جاری بود و کسانی قصد کمک به او را داشتند بر روی زمین دراز کشیده بود. آن طرف‌تر جنگلی دیدم که مردمانی سیاه پوش از سمت غربی آن مشغول کاشتن درخت‌های جدید و از سمت شرقی آن مردمانی سبزه‌پوش مشغول بریدن چوبه‌های دار خود از درختان بالغ بودند. با به پیش تاختن ماه به سمت قتل مغرب کم کم سیاهی و تاریکی همه‌ی محیط اطراف را گرفت و دوباره توان دیدن آن همه تصاویر بر روی دیوار از

من سلب شد. در تمام این مدت دوستم در حال چرت زدن بود و توجهی به دنیای اطرافش نداشت. گاهی شعله‌های رقصنده‌ی آتش در تاریکی محض از لایه‌های پائینی دیوار که اجساد نالان مردمان در زیر پا افتاده بودند زبانه می‌کشید و تو گویی همه چیز را با خود می‌خواستند بسوزانند. شاید مردگان از این همه ناهنجاری خونشان به جوش آمده بود. اما اینها همه خیالات بود! به خودم که باز می‌گشتم می‌دیدم نه، من بسیار خوشبختم چون به هیچ چیز نیاز ندارم و هیچ درد و غصه‌ای هم در جسمم حس نمی‌کنم. تنها این روح من است که گاهی در غم دیگران عذاب می‌کشد. شاید اگر مدت طولانی‌تری در این محل بمانم این میزان اندک غم و غصه هم عادت روزمره بشود و دیگر بی‌تفاوتی محض مرا فرا بگیرد. امید که زودتر خورشید بتابد تا من این همه بی‌عدالتی را در این سیاهی بر این پرده‌ی سنگی نبینم. چیزی به فردا نمانده چرا که صدای ممتد خروسی از بلندای یکی از برج‌های سنگی به گوش می‌رسد. او نوید دهنده‌ی سحر است. اما نه، شاید هیچ‌گاه سحر طلوع نکند، چرا که صدای سفیر گلوله‌ای در فضا می‌پیچد و صدای نابالغ خروس در حلقومش خفه می‌شود و پرهائی چند را باد با خود در اطراف می‌پراکند. دوباره سکوت و سیاهی مطلق هه جا را فرا می‌گیرد. ساعاتی را در همان وضعیت می‌مانم. زمین لرزه‌ای ناگهان رخ می‌دهد و ترکی در دیوار ایجاد می‌شود. از میان شکاف دیوار نوری بیرون می‌زند و همه جا را فرا می‌گیرد. پرندگانی که به نظر می‌رسد سالیانی دراز در قفسی از سنگ لای دیوارها محبوس مانده‌اند به هوا می‌پزند و به سمت شرق هجرت خود را آغاز می‌کنند. کم‌کم سحر نیز روشنی بخش شنزار و دشت پشت سرم می‌شود و همه جا را روشنی فرا می‌گیرد. صبح که روشنی کاملاً همه جا را فرا می‌گیرد گوشه‌ای از دیوار سنگی برداشته شده است

گوشه‌ای از دیوار که بر آن نقش شیری در حال شکار گاوی رسم شده بود. نمی‌دانم در چه زمانی آن سنگ که نماد جوشش و تحرک بوده است به سرقت رفته و یا عمدا برداشته شده است. شاید برای لحظه‌ای ما در بی‌خبری مطلق فرو رفتیم اما در آن موقعیت گذر زمان بی‌مفهوم بود.

## کوچه‌های سنگی

با تابش خورشید و حرکت دوباره به سمت بالا ما توانستیم از محلی که سنگ برداشته شده بود وارد محوطه‌ی پشت دیوار که چون کوچه‌ای بین دو دیوارسنگی محصور شده بود شویم. به محض ورود به کوچه‌ی سنگی ما به حالت کاملاً طبیعی برگشتیم و در حالی که از هوای مطبوع کوچه استشمام کرده و عبور میکردیم شادمان به سمت انتهای آن که به شرق میرفت به پیش رفتیم. پس از دو شبانه روز تازه متوجه وجود خوشه‌ی انگور در دستم شدم و شروع به خوردن از آن کردم. انگوری به غایت شیرین و رسیده که هم تشنگی و هم گرسنگی مرا از یادم برد. با دوستم در مورد این که کدام سمت و کجا باید برویم مشغول صحبت بودم. ظاهراً تنها یک مسیر بیشتر پیش روی ما نبود و آن هم جلو رفتن بر روی سنگفرش خیابانی بی انتها بود که فقط و فقط دو طرف آن دیوار دیده میشد و سنگ. با از بین رفتن حالت تله پاتی ما، ما در حال گفتگوی معمولی بودیم که به ناگهان از دوردست‌ها جسم دخترکی بلند قد و زیبا روی ظاهر شد که به سمت ما می آمد با جلو آمدن او به مرور از زیبایی او کاسته شد و قد بلند او شروع به تحلیل رفتن و خمیده شدن کرد تا جایی که به پیرزنی با قدی خمیده و کمان شده تبدیل شد. ما تمام این تحولات را می دیدیم و به سمت او می رفتیم اما به محض نزدیک شدن به ما به سمت چپ پیچید و وارد یکی از کوچه‌های فرعی شد. به دوستم

گفتم بایستی برویم واز او نشانی جایی را بپرسیم و از خصوصیات این محل مطلع شویم. با عجله به سمت آن کوچه به راه افتادیم. در ابتدای کوچه که کمی تنگتر از کوچه‌ی اصلی بود برای آخرین لحظه پیرزن را دیدیم که وارد حیاطی شد که درب چوبی کوچکی داشت. ما نیز به دنبال او روان شدیم و رسیدیم به آن درب که به طرز عجیبی نو و تازه به نظر می‌رسید. هر چه در زدیم کسی پاسخی نداد بنابراین درب را فشار دادیم که با صدای غژژژ... ممتدی باز شد. روبروی ما در سایه و تاریکی، پله‌هایی به چشم می‌خورد که از آنها شروع به پائین رفتن کردیم. پس از عبور از حدود ۱۴ پله‌ی سنگی وارد دخمه‌ای شدیم که به طرز باور نکردنی تمیز و براق بود. ما به سطح صافی رسیدیم که به صورت دالانی عرضی پله‌ها را قطع می‌کرد. برای من بسیار تعجب آور بود که چگونه این محوطه‌ی ساکت و خلوت، تمیز و پاکیزه باقی مانده است. به دوستم گفتم به نظر تو آیا اینجا با سیستم تهویه‌ی پیشرفته‌ای تهویه نمی‌شده است؟ او هم همین نظر را داشت و اینکه پیشینیان ما از ما بسی پیشرفته‌تر بوده‌اند که با امکانات ناچیز توانسته‌اند بناهایی بسازند که از نظر مهندسی با علم امروزه همخوانی دارد. برای اثبات این تفکر من خوشه‌ی انگوری را که هنوز در دستان خود داشته و مقداری از آن را خورده بودم رها کردم. خوشه‌ی انگور قبل از اینکه به زمین برسد توسط جریان هوای ملایمی در دالان بلعیده شد و به سمت چپ رفت. ما مشغول گفتگو در مورد این جریان و تعقیب خوشه‌ی انگور بودیم که ناگهان صدای وحشت‌آور سگی سیاه و قوی هیکل که چون هیولایی می‌نمود، از ته دالان سبب فرو ریختن قلب ما در سینه شد. سگ به سمت ما حمله‌ور شد و ما به سمت جلو پا به فرار گذاشتیم. روبروی ما درست در امتداد پله‌هایی که از آنها پایین آمده بودیم پله‌های دیگری به سمت بالا می‌رفتند که ما از آنها شروع به بالا رفتن کردیم. من جلو می‌رفتم و دوستم هم پشت سر من بود. سگ در ابتدای پله‌ها عو عو کنان در حال تعقیب ما بود. در انتهای پله‌ها روزنه‌ی نوری نمایان بود که چون خورشیدی می‌درخشید. من به روزنه رسیدم و خود را از آن روزنه‌ی نسبتاً تنگ به سمت بالا کشیدم. احساس کردم نیم تنه‌ی پایینی‌ام به سختی از روزنه خارج شد.

## دره‌ی مردگان

وقتی از آن روزنه خارج شدم خود را در ناحیه‌ای سنگلاخی بر روی زمین افتاده دیدم. حالتی بود که من مثل ناظری که از دور نظاره‌گر است جسم خود را بر روی زمین می‌دیدم که کنار سنگ‌ها بر روی خاک افتاده است. دقایقی در همان حالت گذشت. آفتاب به شدت بر من می‌تابید و قدرت هیچ‌گونه تحرکی نداشتم. تقریباً به طور کامل فلج شده بودم. توان حرکت دست و پاهایم را نداشتم. ساعاتی را در همان وضعیت گذراندم خبری از دوستم که همراه من بود، نبود. پس از مدتی صدای آشنای او را شنیدم که همراه پیرمردی فرتوت با محاسن بلند و سفید به بالای سرم آمدند. آنها همراه خود گاری بلندی که بیشتر شبیه تابوت چرخداری بود را نیز آورده بودند. پیرمرد گفت: او دیگر مرده است بایستی او را بر روی این گاری گذاشته و به دره‌ی مردگان ببریم.

من از این جمله تعجب کردم و فریاد زدم نه! من نمرده‌ام، من زنده‌ام. اما آنها توجهی به فریادهای من نداشتند و دست به کار حمل جسد من شدند. باز هم

من نام دوستم را صدا زده و گفتم: فلانی مگر ما با هم نبودیم؟ تو که میدونی من نمردهام اقلاً به این پیرمرد بگو که ما با هم بوده‌ایم و من زنده‌ام اما دوستم نیز هیچ واکنشی به صدا و درخواست من نشان نداد. باز هم رو به دوستم فریاد زدم تو خاینی چرا به من کمک نمی‌کنی تا بلند شوم؟ اما کو گوش شنوا؟ انگار نه انگار که من فریاد و ناله و درخواست می‌کردم.

آنها مهبیای بردن من شدند. گاری را کنار جسد من آوردند و پیرمرد زیر شانه‌ها و دوستم هم پاهای مرا گرفت. پیرمرد که شانه‌های مرا بلند کرد دوستم هم پاهای مرا تا نیمه بالا آورد. ناگهان تنه‌ی من از ناحیه‌ی کمر بند دو نیمه شد و نیمه‌ی پایینی من بر روی زمین افتاد. من هیچ‌گونه درد یا خونریزی حس نکردم و بدنم کاملاً بدون درد و احساس بود. دوستم گفت: ای وای این نیمه‌ی بدنش جدا شد حالا چه کنیم؟. پیرمرد در حالی که نیم تنه‌ی مرا روی گاری می‌گذاشت گفت: ناراحت نباش اگر او در دنیا آدم خوبی بوده باشد بعدها این نیمه هم به تنش وصل می‌شود، اگر هم آدم بدی بوده باشد به همین وضعیت می‌ماند. من کاملاً هوشیار بودم. دوستم نیم تنه‌ی پایینی مرا همان‌جا بین سنگ‌ها رها کرد و گاری به راه افتاد. از بین سنگ‌ها، در راه بسیار باریکی که تنها یک نفر می‌توانست از آن عبور کند، گاری شروع به حرکت کرد. چرخ گاری که سال‌ها روغنکاری نشده بود با صدای ناهنجاری غژوغژکنان صدا می‌کرد و روان آدم را پریشان می‌ساخت.

هوای کوهستان با وجود تابش آفتاب عصر بسیار مطبوع و خنک بود. در گوشه و کنار بین سنگ‌ها درختانی قطور روئیده بودند. گل‌ها و بوته‌های زیبا نیز از خاک کنار سنگ‌ها سر بر آورده بودند. پرندگانی با صدای بسیار دلنشین مشغول آواز خوانی و پریدن از این گوشه به آن گوشه بودند. آن دو بدون اینکه با هم کلمه‌ای حرف بزنند به جلو می‌رفتند. صدای ناهنجار چرخ‌های گاری برای من عادی شده بود. راه باریک کمی پهن‌تر شده بود.



از دور در میان هوای مه آلود کوهستان نمای پلی معلق نمایان شد که راه باریک به سمت آن کشیده شده بود. ما به ابتدای آن پل رسیدیم. باد ملایمی می‌وزید و پل که بر روی دره‌ای عریض و طویل با دیواره‌ای صخره‌ای کشیده شده بود در هوا موج می‌زد و از این گوشه به آن گوشه می‌رفت. دو طناب در دو طرف و تکه‌های چوبی که کف پل معلق را درست کرده بودند طوری بر روی دره کشیده شده بودند که به دلیل طول زیاد پل انتهای آن پیدا نبود. پیرمرد گاری را به سمت پل راند و از روی آن آهسته به جلو رفتیم. پیرمرد با ابروهای سفیدش ظاهراً از ضعف بینایی نیز رنج می‌برد. چرا که گاری را به جای اینکه به سمت پل هدایت کند مستقیماً به سمت دره می‌برد. چیزی نمانده بود که من با گاری به ته دره سقوط کنیم که دوستم با هل دادن گاری به سمت پل از سقوط آن جلوگیری کرد. من دیگر سرنوشت برایم مهم نبود اما دلهره‌ی عجیبی داشتم. با قرارگیری گاری بر روی پل کمی احساس آرامش کردم. چشم‌هایم را بستم و گاری به جلو می‌رفت. من فقط نوسانات پل را که از این سمت به آن سمت می‌رفت حس می‌کردم. در میانه‌های راه بود که گاری متوقف شد. پیرمرد گفت که چندتایی از تخته‌های پل شکسته است و چون گاری سنگین است بایستی کمی آن را سبکتر کرد تا با شکستن بقیه‌ی تخته‌ها به ته دره سقوط نکند.

قلبم شروع به طپیدن کرد. گوشه‌ی چشمم را گشودم و خود را در هوا معلق دیدم. از خودم پرسیدم حالا این پیرمرد چه تصمیمی دارد؟ چگونه می‌خواهد گاری را سبک کند؟ دقایقی را منتظر ماندم. ناگهان پیرمردم را در کنار خود دیدم که مشغول بلند کردن من از روی گاریست. وقتی مرا بلند کرد و پایین را نگاه کردم وحشت سراسر وجودم را گرفت چرا که پیرمرد زیر پاهایش خالی بود و او در هوا ایستاده بود مثل پرنده‌ای که بال‌هایش را گشوده و در آسمان ایستاده

است. او بدون هیچ دغدغه‌ای در اطراف پل معلق در آسمان قدم میزد و مرا با خودش تا چندین متر حمل کرد. دوستم هم گاری خالی را هل داده و بر روی تخته‌هایی که هر از گاهی یکی از آنها به پایین سقوط می‌کرد به جلو می‌راند. حدود سی چهل متر جلوتر دوباره پیرمرد جسم مرا بر روی گاری گذاشت و آن را به جلو راند. کم کم نمای کوهی صخره‌ای که مه تمامی قسمت‌های بالای آن را پوشانده بود نمایان شد. ما در یکصد متری آن کوه بر روی پل به جلو می‌رفتیم. بالاخره از روی پل معلق گذشتیم و به نزدیک کوه رسیدیم. آنجا دوباره از انتهای پل بر روی راه سنگلاخی به سمت کوه جلو رفتیم. حدود بیست متر جلوتر پس از عبور از لابلاهی سنگ‌های بسیار بزرگ و صخره‌ای گاری غژ و غژ کنان به سمت چپ پیچید و جلو رفت. صدای مبهم ساز و آوازی از دور شنیده می‌شد که در میان صدای نابهنجار چرخ گاری گم می‌شد. هرچه جلوتر می‌رفتیم صدا واضح‌تر و خوش‌نوتر می‌شد. حدود یک ساعت که جلو رفتیم ما به جنگل بسیار سرسبزی برخوردیم که سمت راست ما قرار داشت. از دور شعله‌های رنگارنگی در حاشیه‌ی جنگل دیده می‌شد که با حرکتی موزون زبانه می‌کشیدند. کمی نگران آتش گرفتن جنگل شدم اما چون جلوتر رفتم آن شعله‌ها را دخترانی دیدم که در دستان خود دستمال‌های رنگی داشته و مشغول رقصیدن با صدای ساز و دهلی بودند که نوازنده‌ی آن پیدا نبود. دخترانی به غایت بلند قد و سپید روی که صورت هر کدامشان چون قرص مهتاب می‌درخشید. این صحنه و صدای ساز و آواز و چهچه‌ی پرندگان و سرسبزی جنگل حالت خلسه‌آوری ایجاد می‌کرد که هوس کردم همانجا بمانم. تقریباً احساس رقص تمام ماهیچه‌های مرا به طپیدن واداشته بود. جاده‌ی باریک باز هم به سمت چپ متمایل شد و کم کم ما به سمت دره برگشتیم. چیزی نگذشت که صداها از ما دور و دورتر شدند و تا جایی که پیش رفتیم که سکوت

محض حاکم بود. سکوتی که به غایت زجر آور بود. پس از عبور از کنار آن جنگل اینک شده بودم مثل کسی که در خواب گنج عظیمی را می‌یابد اما پس از بیدار شدن هیچ اثری از آن گنج نمی‌بیند و تنها حسرت آن را می‌خورد. تقریباً در چند متری دره که از تراکم درختان کاسته شده بود و تنها علف‌های سبزی بر روی زمین دیده می‌شد گاری از حرکت ایستاد و پیرمرد پس از ساعت‌ها سکوت به زبان آمده و گفت: همین جاست، دره‌ی مردگان همین جاست، بایستی او را همین جا بیندازیم و برگردیم.

غروب شده بود و هوا رو به تاریکی شب می‌رفت. دلم آنجا به ناگهان گرفت چون به پیرمرد که با محاسن بلندش چندین ساعت مهربانانه مرا حمل کرده بود و اینک می‌خواست از من جدا شود عادت کرده بود. شاید هم تنهایی مطلق که با رفتن آنها به سراغم می‌آمد سبب دلگیری شده بود. چندان دیگر به دوستم دلبستگی نداشتم و انگار که او وجود نداشت. پیرمرد گاری را که به بغل برگرداند من به نرمی بر روی علف‌های کوتاه افتادم و با حسرت به آن دو نگریستم که رو به جنگل باز می‌گشتند تا از من دور شوند. عقابی در دوردست‌ها در آسمان می‌چرخید و دورتر هم کرکس‌هایی با بال‌های گشوده در پی هم حلقه‌ای در آسمان درست کرده و می‌گردیدند. آیا آنها به سمت من خواهند آمد و چون لاشه‌ی حیوان بخت برگشته‌ای مرا با منقار و چنگال‌های تیزشان تکه تکه خواهند کرد؟ اکنون که من در ناتوانی مطلق منتظر سرنوشت خویش در چند متری دره بین علف‌ها افتاده‌ام. صدای زوزه‌ی چند شغال و گفتار موهای تنم را سیخ می‌کند. باد ملایمی علف‌ها را کمی می‌جنباند و ضربان قلب خودم را می‌شنوم. آیا من ترسیده‌ام؟ من که به گفته‌ی پیرمرد مرده‌ام چرا باید بترسم. به نظر خودم که مرده‌ام چرا که به زمان و مکان کاملاً واقفم. سایه‌ها از سمت روبروی من که مغرب است آهسته آهسته به پیش می‌آیند. راستی اگر من مرده‌ام

چرا بوی تعفن نمی‌دهم؟ اگر بوی تعفن بدهم حتماً لاشخورها و حیوانات وحشی مرا پیدا خواهند کرد. اما نه، خوشبختانه من بوی تعفن نمی‌دهم. چندین تکه استخوان پوسیده زیر تنهام با صدای چرق چرق می‌شکنند. اینها نشانه‌ی وجود اجساد است که از گذشته‌ی دور تاکنون در این مکان رها شده‌اند. چه باید کرد؟ صدای زوزه‌ی چند شغال که به نزدیکی من رسیده‌اند به گوش می‌رسد و من بیشتر می‌هراسم. هوا به سمت تاریکی پیش می‌رود. دورترها چند کرکس فرود آمده‌اند و بر سر لاشه‌ای مشغول سوراخ‌چرانی هستند. صدای زوزه‌ی شغال‌ها هم از همان سمت می‌آید. صدای ضربان قلبم را می‌شنوم و لرزش آن را حس می‌کنم که نیم تنه‌ی مرا با هر ضربه کمی بلند کرده و دوباره به جای خود بر می‌گرداند. این به مفهوم ترسیدن است. صدای باد در جمجمه‌ای که نیم متر دورتر افتاده می‌پیچد و شبیه سوتکی که در دستان کودکی بازیگوش است به زوزه می‌افتد. این هشدار است که باید بجنبم و گرنه دیر یا زود من نیز دچار همین سرنوشت خواهم شد. موش‌های درشت هیكلی مشغول جویدن استخوانی هستند و چون صدای اره کردن چوبی سخت مدام روح مرا سوهان می‌زنند. حواس پنجگانه‌ی من کار می‌کنند.

## خودکشی

من زنده‌ام، من نمرده‌ام. این جملات را چندین بار تکرار می‌کنم تا کمی روحیه بگیرم. با خودم می‌اندیشم اگر زنده‌ام اما قادر به رفتن نمی‌باشم و کسی نیز صدای مرا نمی‌شنود، آیا بهتر نیست که من بمیرم و از این همه کابوس و وحشت خلاصی بیابم؟ تصمیمم را می‌گیرم. آخرین انرژی روحیم را درون جسمم جمع می‌کنم و خود را بر روی علف‌ها و تکه‌های استخوان می‌کشم. من بایستی حقیقتاً خود را بکشم، بایستی واقعا بمیرم تا رها شوم. چگونه می‌شود در عین ناتوانی خود را هلاک کرد؟ تنها راه، رسیدن به دره و پرتاب کردن جسم خود به پایین است. با زحمت فراوان جسم ناقصم را بر روی زمین کشیده و به سمت دره جلو می‌روم. سیاهی شب تقریباً همه جا را فرا گرفته است. زوزه‌ی حیوانات وحشی بیشتر و بیشتر می‌شود. آنها هر لحظه به من نزدیکتر می‌شوند. خوشبختانه شیب کمی که به سمت دره امتداد دارد کمک می‌کند که مسیر را راحت‌تر طی کنم. به لبه‌ی پرتگاه صخره‌ای می‌رسم. برای لحظه‌ای به پشت سرم نگاه می‌کنم. گله‌ی کفتارها را می‌بینم که به سمت من هجوم می‌آورند.

من در آخرین لحظات تمام نیروهایم را در بازوهایم متمرکز کرده و جسمم را به درون دره پرتاب می‌کنم.

پشت سرم نیز گله‌ی کفتارها نا امیدانه بر بلندای صخره ایستاده‌اند و به جسم من نگاه می‌کنند. دیگر تمام شد همه‌ی کابوس‌ها و دردها و ترس‌ها. به امید اینکه تنم با سرعت زیاد روانه‌ی ته دره شود و در برخورد با صخره‌های سنگی متلاشی شوم خود را پرت کرده‌ام، اما، اما زهی خیال باطل، چرا که چون پر مرغی سبک از بالا به نرمی به سمت پایین سرازیر می‌شوم و ارتفاع حدود یکصد تا دویست متری دره را که انتظار داشتم در چند ثانیه طی کنم در طی حدود چندین دقیقه پائین می‌آیم. اگرچه این حالت پرواز و سبکبالی لذت‌بخش است اما انتظار من که مردن حقیقی است بر آورده نمی‌شود. مهتاب که اینک بر دره می‌تابد سبب می‌شود تا من تلالو نور ماه را درون آب آرام و راکد اما زلال کف دره ببینم. شریزه‌های کف آب نیز از بالا پیداست. آب زلال کف دره حدود یک متر از کف دره را پر کرده است. با خودم می‌گویم اینک که من نتوانستم با پرتاب کردن، خودم را از بین ببرم حتما امیدی هست که به زیر آب رفته و خفه شوم. به نرمی بر روی سطح آب قرار گرفته و چون تکه‌ی کاغذی به مرور خیس خورده و به زیر آب که نه سرد است و نه گرم فرو می‌روم. آنجا دیگر هوا نیست تا به جسم من اکسیژن برساند قطعا خواهم مرد. این فکر خامی است که در ذهنم دارم. با رسیدن به سطح شن‌های کف دره و احساس راحتی از شر کفتارها و شغال‌ها، شروع به تنفس زیر آب می‌کنم تا شاید با بلعیدن میزان زیادی آب خفه شوم. انگار نه انگار که من در زیر آب تنفس می‌کنم چرا که هیچ احساس تنگی نفسی ندارم و همچون زمانی که در هوای آزاد بودم بی‌هیچ مشکلی نفس می‌کشم. خسته‌ام. با وجود احساس راحتی روانی جسمم خسته است و اینجا در میان آب‌های زلال و آرام و در زیر نور مهتاب چشمانم را می‌بندم و به خواب فرو می‌روم.

## ❁ رستاخیز دیگر ❁

زمان در بی‌خبری مطلق طی می‌شود و وقتی از خواب بیدار می‌شوم گویی در رختخوابی از پر قو خفته بودم بی هیچ احساس کسالت و خستگی از جای بر می‌خیزیم و در میان آب‌های زلال بر روی دو پایم می‌ایستم! بله بر روی دو پایم می‌ایستم. آری پاهایم دوباره به جسمم چسبیده است. ابتدا توجهی به این مسئله نداشتم اما وقتی بلند شدم و یاد خاطرات دیشب و دیروزم افتادم فهمیدم که پاهایم دوباره به تنهام متصل شده است. وای من چه خوشبختم. نگاهی به دور و برم می‌اندازم زمان زیادی نمی‌گذرد که در فاصله‌های دور و نزدیک چندین نفر را می‌بینم که چون من بر روی پاهای خود ایستاده‌اند و شادمان به هم می‌نگرند. ظاهراً دیشب که من در زیر آب به خواب فرو رفته بودم تعدادی را آورده‌اند و در این دره که آن را دره‌ی مردگان نامیده‌اند رها کرده‌اند. اما ما که نمرده‌ایم. در میان آنها من پاهایم را به حرکت در می‌آورم و حرکت به سمت روبرو که از ارتفاع دیواره‌ی دره

کم می‌شود را آغاز می‌کنم دیگران هم به تبعیت از من به راه می‌افتند. من فریاد می‌زنم ما نمرده‌ایم و آنها، دوستان ما، ما را بی‌خودی در این دره انداخته‌اند، بیایید از اینجا خارج شویم. حدود ده تا پانزده نفر پشت سر من راه می‌افتند. من به عنوان پیشرو و راهنمای آنها عمل می‌کنم. ما جلو می‌رویم تا جایی که دره تمام می‌شود و به سطح صافی می‌رسیم. آنجا از آب خارج شده و در سمت راست وارد جنگلی با درختان بسیار قطور با سایه‌های بسیار گسترده و برگ‌های فراوان می‌شویم. درختان به صورت پراکنده در سطح وسیعی پخش شده‌اند. زمین، سنگلاخی‌ست. هوا، بسیار مطبوع است. ما به سمت شمال جلو می‌رویم. آفتاب از لابالای شاخه‌ها می‌تابد. بین درختان از شیب تندی به سمت بالا در حرکتیم که ناگهان صدای عوعو کردن سگی که بیشتر به هیولا شبیه است ما را می‌خکوب می‌کند. هر کس به طرفی می‌گریزد. سگ سیاه با چشمان قرمز که چون دوپاره‌ی آتش در کاسه قرار گرفته‌اند به سمت ما حمله‌ور شده است. ما در پناه درختان مخفی می‌شویم اما این وضعیت موقتی است چرا که بایستی به راه خود ادامه دهیم. از پشت درختان سگ را می‌پایم که بوکشان به من نزدیک می‌شود. این سگ همان سگی است که در شهر سنگی هم ما را دنبال کرد و مجبور شدیم از ترس فرار کرده و به این سرنوشت دچار شویم. باید چاره‌ای اندیشید. زیرپایم را نگاه می‌کنم شاید سنگی یا چوبی برای دفع کردن آن بدست بیاورم. چیزی به دستم نمی‌آید. در پای درخت تناوری که پشت آن مخفی شده‌ام مقداری زغال و خاکستر از آتشی که پیشتر افروخته‌اند به جا مانده است. ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. مقداری از زغال و خاکسترها را برداشته و دست‌ها و صورت خود را سیاه می‌کنم طوری که قیافه‌ام ترسناک به نظر بیاید و یک باره از پشت درخت بیرون می‌پریم. سگ بیچاره با دیدن



من ترسیده و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد. همراهانم از پشت درخت‌ها بیرون آمده دوباره به سمت جلو حرکت می‌کنیم. هوای مرطوب جنگل پر درخت باعث می‌شود خود به خود سیاهی‌های دست و صورت‌م شسته شوند و یک بار دیگر همه چیز روال عادی را طی کند. با همراهان خود تصمیم می‌گیریم خود را از این مه‌لکه نجات دهیم. چند ساعتی که جلو می‌رویم به جایی می‌رسیم که دیگر درختی در بین نیست و سراسر، دشت صافی است که انتهای آن ناپیداست. ظاهراً باید از آن دشت نیز بگذریم. آفتاب، کمی سوزنده بر تن ما می‌تابد. ما به پاهای برهنه‌ی خود دقت نکرده بودیم. در این دشت تفتیده که کف پایمان می‌سوزد متوجه برهنه بودن آنها می‌شویم. هر چه جلوتر می‌رویم گرما بیشتر و کف پایمان داغتر می‌شود تا جایی که دیگر توان حرکت از ما سلب می‌شود. عطش فراوانی داریم و آرزوی رسیدن به آب گاهی این فکر را در ما ایجاد می‌کند که رو به عقب برگردیم. پشت سر خود را که نگاه می‌کنیم جز تاریکی محض نمی‌بینیم. فقط روبروی ما روشن است. اجازه نداریم به پشت سر خود نگاه کنیم چرا که در تاریکی پشت سر بسیاری چیزهای وحشتناک دیده می‌شود. اسکلت‌های متحرکی که به سمت ما می‌آیند. گفتارهایی که با دهانی کف آلود پشت سر ما در حرکتند و پیشاپیش آنها همان هیولای سیاه در حرکت است. ما اگر به پشت سر نگاه کنیم آنها به طرف ما حرکت می‌کنند و اگر نگاه نکنیم و رو به جلو برویم آنها چون تصاویر ثابتی بر دیوار، می‌مانند. چاره‌ای جز حرکت به جلو نیست. دهانمان خشک شده و نای صحبت کردن با هم را نداریم. دو تن از همراهان که توان حرکت ندارند بر روی زمین می‌افتند. ما که خود نیز ضعیف شده‌ایم توان کمک به آنها را نداریم. کمی دیگر که جلو می‌رویم صدای حمله‌ی گفتارها و شغال‌ها را می‌شنویم که بدن آنها را تکه

تکه می‌کنند. ما نبایستی به پشت سر نگاه کنیم و من نگاه نمی‌کنم اما یکی از همراهان که شدیداً وحشت کرده است برای لحظه‌ای به عقب نگاه می‌کند و همانجا می‌خکوب می‌شود. لحظاتی بعد او نیز طعمه‌ی حیوانات مزبور می‌شود. اسکلت آنها ظاهراً پس از خورده شدن گوشت نشان توسط حیوانات وحشی در همان مکان سرگردان مانده و در تاریکی به حرکت می‌افتد. تو گویی درد و رنج ما تمامی ندارد. خورشید کم کم به سمت مغرب می‌رود و ما آخرین رمقمان را برای کشیدن جسم ناتوانمان بر روی شنزار به هدر می‌دهیم. در اوج سرگردانی و ناامیدی ما، ناگهان تکه‌ی ابری جلوی خورشید را می‌گیرد و سایه‌ی خنکی بر سر ما می‌افتد. نفسی تازه می‌کنیم و کمی نیرو می‌گیریم. باران ملایمی از همان ابر شروع به باریدن می‌کند. عطش ما از بین می‌رود و ما شاداب با قامت‌های راست ادامه‌ی راه می‌دهیم. آیا در این وضعیت نیز پشت سر ما حیوانات وحشی در حرکتند؟ با کمی دلهره و اضطراب با گوشه‌ی چشمم به عقب می‌نگرم. آنچه می‌بینم مایه‌ی تعجبم می‌شود چرا که پشت سرم بر روی شنزار علف‌های سبزی چون ابریق روییده و دخترانی که خلخال به پاهای خود بسته‌اند و هریک قدحی در دست دارند عشوهِ کنان به سمت ما می‌آیند. من فریاد می‌زنم دوستان، همراهان من، فریب نخورید این زنان و دختران همان کفتارها و شغال‌ها هستند. به راه خود ادامه بدهید و از جام آنها ننوشید. نصیحت من موثر نمی‌افتد. چند نفر از همراهان به سمت دختران رفته و از دستشان جام را گرفته و می‌نوشند. با نوشیدن آن جام‌ها به یکباره از صورت به پایین چهره‌ی آنها سیاه می‌شود و پس از کوتاه زمانی، نشان خاکستر شده و بر روی علف‌زاری که اینک زیر پایشان خشک شده می‌ریزد. دختران اما، قهقهه‌ی مستانه و تحقیرآمیزی که بیشتر به زوزه‌ی کفتار و بانگ سگان

می ماند سر می دهند و جامه های خویش تماما می درند و به سمت ما می آیند تا شاید بتوانند از نقطه ی ضعف مردها استفاده کنند. ما به سمت جلو حرکت می کنیم. آنها وقتی ما نگاهشان نمی کنیم قادر به حرکت نیستند و چون بوته های خشکی درجا می مانند. ظاهراً آنها مامور نابود کردن ما هستند که توانسته ایم از چنگال مرگ بگریزیم.

خورشید کم کم به قتل مغرب زمین نزدیک می شود و سایه ها و تاریکی شب آهسته آهسته جلو می آیند. تعداد محدود دوستان همراه من به من اعتماد کرده و هر چه می گویم همان را انجام می دهند.

ما بایستی استراحت کنیم. اما تماماً اینجا شنزار است و بیایانی که احتمالاً پر از مار و عقرب است. ما اجازه نداریم به عقب نگاه کنیم. گذشته ها دیگر مرده اند. نه به عقب بایستی نگاه کرد و نه به عقب بایستی برگشت. حتی موقع استراحت نیز همگی باید صورتمان به سمت جلو باشد. ما گرسنه نمی شویم و این عجیب است. در میان شنزار همگی رو به جلو می نشینیم. مهتاب از پشت سر ما می تابد. دلمان می خواهد به ماه نگاه کنیم اما عقب گرد ممنوع. ماه با سرعت زیاد بالا می آید و سایه های ما که بر روی شنزار روبرویمان کشیده شده را کوتاه و کوتاه تر می کند. برخی همراهانم خفته اند و بر روی شنزار ولو شده اند. برخی نیز سرهایشان تا روی زانوها خم می شود و دوباره بالا می آید اینها اکثراً جوان هستند. یاد کسانی می افتم که در گذشته ی دور، که هنوز عقل بشر اینقدر رشد نکرده بود تا راه های دیگر به فضا رفتن را بیازمایند، کارشان استعمال مواد افیونی بود و در گوشه و کنار چرت می زدند. اینها هیچ گاه بیدار نیستند و هیچ گاه هم خواب نیستند. در عالم برزخ به صورت مادام العمر به سر می برند. آنها همه چیز خود را در زندگی فدای افیون می کنند، حتی شرافت خود و خانواده ی خود را. بین ما احتمالاً یکی دو نفر از مردگان متحرک از این دسته اند. رو به جلو خوابم می برد. مهتاب سایه های ما

را با خودش به پشت سرمان می‌برد تا جایی که سایه‌ها مان هم گم می‌شوند. با طلوع آفتاب در همان وضعیت چمباتمه زده از خواب می‌پریم. تعدادمان بسیار کم شده. حدود ۵ نفر از همراهانمان از جمله دو نفر از چرت‌زندگان دیشب گم شده‌اند. در دور دست پشت سرمان صدای حرکت اسکلت‌های آنها شنیده می‌شود. اینک ما ۴ نفر بیشتر نیستیم.

## من هنوز زنده‌ام

کی ما به مقصد می‌رسیم؟ اصلاً مقصد کجاست؟ نمی‌دانم، اما می‌دانم که مقصد رو به جلوست. رو به نور خورشید و روشنایی‌هاست. مقصد گریز از تاریکی‌هاست. نسیم ملایمی می‌وزد و بوی خوشی را از روبروی ما با خود می‌آورد. ناخود آگاه به سمت آن کشیده می‌شویم. پاهای ما جان تازه‌ای می‌گیرند و حرکت به جلو ادامه می‌یابد. می‌رویم و می‌رویم. چند صد متر جلوتر به چاه آبی می‌رسیم که آن رایحه و بوی خوش از ته آن می‌آید. ما ۴ نفر دور تا دور چاه حلقه زده و به داخل آن نگاه می‌کنیم. ناگهان نمی‌دانم چه می‌شود چرا که با خم کردن سرهایمان به داخل چاه، خود را در حال خروج از خفه‌ای می‌بینیم که درون دشت وسیعی قرار گرفته است. این یک تحول آنی و گذر از یک دنیا به دنیای دیگر است. بدون هیچ دغدغهی خاطری و بی‌هیچ ترس و اضطرابی. شاید مثل لحظه‌ی مردن و خروج روح از بدن و شاید مثل به خواب رفتن و به آرامش رسیدن. هنگام خروج متوجه طلوع تازه‌ی آفتاب از روبرو می‌شوم و به سمت آن دویده و فریاد می‌زنم:

من هنوز زنده‌ام، چه کسی می‌خواست که من زنده نباشم من زنده‌ام و با  
شما نفس می‌کشم. آی مردم دنیا، آی مردم...  
ما به سمت خورشید می‌دویم و تمام دنیا را روشنی فرا می‌گیرد. ما دوباره  
متولد شده‌ایم.....

شیراز - بهمن ۸۹



## مراجع:



- 1- - daneshname.roshd.ir/ قرصهای روانگردان -
- 2- [www.aftab.ir](http://www.aftab.ir) . انواع مواد مخدر و روانگردانها به همراه مخاطرات آنها
- 3- [fa.wikipedia.org/wiki/](http://fa.wikipedia.org/wiki/) روانگردانها
- 4 - <http://doniaedaroni.blogfa.com> خواب و رویا دنیای درونی
- 5-[fa.wikipedia.org/wiki/](http://fa.wikipedia.org/wiki/) تخت - جمشید

